

دیه گو و فریدا

ژان ماری گوستاو لوکلزیو
ترجمہ ی مریم چہرگان



فهرست

۹	درباره‌ی نویسنده
۱۱	پیشگفتار
۲۱	ملاقات با غول
۳۷	مرد بدوی در پاریس
۵۰	فریدا و «شیطنت‌های او»
۶۹	عشق سال‌های انقلاب
۸۶	زندگی زوج: همسر یک نابغه بودن
۱۰۳	شهر دنیا
۱۱۴	تصویر آمریکای در حال انقلاب
۱۴۱	جدال نیویورک
۱۵۸	خاطره‌ی زخمی عمیق
۱۷۲	تحول در عشق
۱۹۱	کودک همیشگی
۲۰۷	جشن سرخپوستی
۲۱۹	انقلاب تا پایان کار
۲۳۴	مرگ در آرامش
۲۴۸	پایان کار

ملاقات با غول

در ۱۹۲۳، هنگام کار روی دیوارنگاره‌هایی به سفارش وزیر آموزش برای دبیرستان پرپاراتوریا، دیه‌گو نخستین بار فریدا را دید. پرپاراتوریا دبیرستانی پیش‌دانشگاهی در مکزیک بود. بعدها، دیه‌گو مجرای این دیدار را به شیوه‌ی خودش روایت کرد؛ ماجرای که سراسر زندگی او را تغییر داد و مهمترین لحظه‌ی زندگی فریدا را در خود داشت.

وقتی او در آمفی‌تئاتر بولیوار، سالن پذیرایی بزرگی مختص اجراها و کنسرت‌های دانش‌آموزان پرپا،^۱ مشغول کار بود، صدای تمسخرآمیزی از پشت ستون‌ها طنین‌انداز شد که فریاد می‌زد: «مواظب باش دیه‌گو! نائوئی سررسید!» نائوئی اولین یکی از مدل‌های نقاشی دیه‌گو بود، نام حقیقی‌اش کارمن موندراگون و دوست موریلوی نقاش، همان دختر آتل^۲ مشهور، و خود نیز نقاش بود. لوپه ماریین که دیه‌گو در آن زمان با او زندگی می‌کرد، نیز حسادت خاصی نسبت به نائوئی داشت. روزی دیگر، دیه‌گو در حال نقاشی از نائوئی بود که باز همان

به شخصیت وی بخشید که خود نیز آن را تصور نمی‌کرد؛ و دخترک را یکی از اصیل‌ترین و توانمندترین پدیدآوردندگان هنر مدرن ساخت. لحظه‌ای که فریدا رو در روی غول ایستاد، رویدادی شگفت و استثنائی در سالن بزرگ آمفی‌تئاتر بولیوار در جریان بود. فریدا از دیه‌گو که روی داربست ایستاده بود و طرح اولیه‌ی نقاشی دیواری آفرینش انسان را می‌کشید، با جرأت درخواست کرد اجازه دهد او بماند و در حین کار تماشايش کند. همین «جسارت» که دیه‌گو از آن سخن می‌گفت، یعنی نگاه خیره و سرسخت خاص دوران کودکی و آن جذابیت و شیرینی که حواس مرد اغواگر را بر هم زد، از پیش دیه‌گو را گرفتار کرد، بی‌آنکه خود او یا دخترک از آن آگاه باشند. بعدها، زمانی که دیه‌گو این خاطره را به یاد آورد، به اهمیت این دیدار ناگفته‌نظر که از آن فرار می‌کرد، پی برد و به همین خاطر، خواست دوباره آن را زنده کند. او داستان را به شیوه‌ی خودش حکایت کرد: پس از جدایی از لویه مارین، او دوباره آزادی‌اش را به دست آورده و از سرگیری ماجرای تازه برایش ممکن شده بود.

در ۱۹۲۸ او مشغول کار روی یک نقاشی دیواری به سفارش وزیر آموزش بود. نقاشی‌هایی تیره و اندوهبار که الهام گرفته از سنگینی غم‌بار انقلاب روسیه بودند. روزی، از بالای داربست دختری «حدوداً هجده ساله با اندامی زیبا و ورزیده، گیسوانی بلند و چهره‌ای دلنشین را دید. دخترک ابروهای سیاه‌رنگ و انبوهی داشت که در بالای بینی به هم پیوسته بودند؛ دو کمان سیاه‌رنگ به سان بال‌های توکا که چشمان استثنائی قهوه‌ای رنگش را احاطه کرده بودند». دیه‌گو کودکی را که در آمفی‌تئاتر او را به چالش کشیده بود، به جا نیاورد. اگر این داستان کاملاً در شرایطی که نقاش بازگو می‌کرد، روی نداده

صدا را شنید: «مراقب باش دیه‌گو! لویه سررسید!» باز شبی دیگر، وقتی بالای داربست‌ها کار می‌کرد و لویه مارین در سالن نشسته و در حال برودری دوزی بود، سر و صدایی از پشت در آمفی‌تئاتر آمد و ناگهان دختر جوانی به سالن وارد شد، انگار کسی او را به داخل هل داده باشد.

دیه‌گو با تعجب نگاهی به «دخترک ده-دوازده ساله» انداخت؛ در واقع، فریدا آن زمان ۱۵ ساله بود. او لباس مدرسه به تن داشت، با این حال بسیار متمایز از دیگران به نظر می‌رسید. «اعتماد به نفس و جسارت نامعمولی در او مشهود بود و شعله‌ی غریبی در نگاهش زبانه می‌کشید. با این که به بلوغ جسمی رسیده بود، زیبایی‌اش کودکانه بود.» زمانی که دیه‌گو میان سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۷ داستان زندگی‌اش را برای گلادیس مارچ تعریف می‌کرد، ماجرا را این‌گونه به خاطر می‌آورد.^۱ اما این بخش داستان که ورود فریدا به آمفی‌تئاتر هنگامی بوده که دیه‌گو در گیر و دار با لویه مارین، دست بر پشت و چشم در چشم او داشته، شاید ساختگی باشد. همه چیز در غبار خاطرات محو شده است. جزئیات دیدار نخستین هم حقیقی است و هم اسطوره‌ای. در آن لحظه، انگار جبر سرنوشت، غولی سختکوش و حریص نسبت به زنان را کنار کودکی شورو، همچون رقصنده‌ای سرزنده و سبکسر، جدی و شوخ‌طبع و سوزان از آتشی محض قرار داد.

همه چیز از همان نخستین دیدار آغاز شد؛ در مکزیک پس از انقلاب، آنجا که رویدادها و عقاید گوناگون در مواجهه با یکدیگر بارور شدند. همان دیدار بود که زندگی دیه‌گو را دگرگون کرد و بُعدی

1- Diego Rivera, *My Art, my Life*, The Citadel Press, NY, 1960, p.129.